



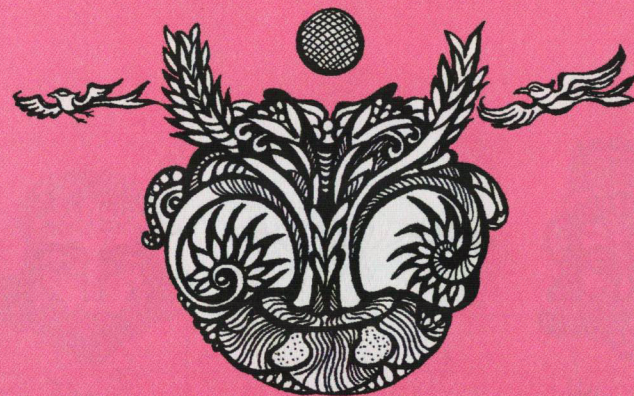
کیخسرو

به روایت آتوسا صالحی تصویرگن: نیلوفر میز محمدی



چو کینسر و از چشمه او را بید
به دل گفت کاین کرد بجز کیو نیست

بخدمت و شادان دلش بردمید
بدین مرز خود زین نشان نیو نیست



سرانجام از راه می رسد. دورتر کنار چشمه می ایستد، خسته از اسب سیاهش پایین می جهد، افسار اسب را به تنه‌ی درخت می بندد، خم می شود و آب به چهره می پاشد. پشت بوته‌ها پناه می گیرم و دزدانه نگاهش می کنم. در سایه‌ی تک درخت می نشیند و زانوهایش را در بغل می گیرد. گیسوانش بر شانه ریخته، شانه‌هایی پهن دارد و چشم‌هایی سیاه چون چشم‌های من. خیره به چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش می نگرم. پلک نمی زنم. به یاد می آورم. سال‌ها پیش، شبی سرد و بی پایان. بیرون گنگ دژ برف می بارید. سر بر زانوی مادر گذاشته بودم و او برایم افسانه‌ی پهلوانان سرزمینی دور را می گفت. پهلوانانی همیشه پیروز که هم خون پدرم بودند و سرزمینی آن سوی کوه‌ها با دشت‌ها و مرغزارهایی سبزو چشم نواز؛ سرزمینی که پدرم در آن چشم به هستی گشوده بود و از همان شب آرزویم شد روزی سر بر خاکش بگذارم؛ سرزمینی که نام دلنشین آن ایران بود...

نگاهش می کنم. همان است که در افسانه‌ی مادر بر اسب می تاخت و شمشیر می کشید و دشمنان را چون برگ‌های پاییزی بر زمین می ریخت. نگاهش می کنم. چون پدر قدی بلند دارد و بازوهای قوی. نامش چه بود؟ باید به یاد بیاورم. رستم بود یا گودرز؟ گیو یا گرگین؟ برمی خیزم. باید سرانجام مهرب را بشکنم و گره ریسمانی را که در تمام این سال‌ها با دست خود به پایم پیچیده‌ام، باز کنم. به سویش می روم. ناگهان اسبش گردن به چپ و راست می چرخاند، سم بر زمین می کوبد و شیهه‌ای بلند می کشد. پهلوان بی آن‌که سر